



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدنولوژی

<https://naghd.com>

## پایان تئوری

### به سوی جامعه‌ی بری از تعقل

روبرت کورتس

ترجمه‌ی: م. بیگی



مرداد ۱۴۰۴

**یادداشت مترجم:** روبرت کورتس یکی از مارکسیست‌های برجسته‌ی آلمانی بود که بازخوانی جدیدی از مارکس را تبلیغ و ترویج می‌کرد و در آثارش در نقد به کمبودهای مارکسیسم سنتی زندانی شده در چارچوب «ماتریالیسم دیالکتیک» اشاره داشت. از او آثاری مهمی به زبان آلمانی به یادگار مانده‌اند که او در آن‌ها به نقد سرمایه‌داری متأخر در عصر حاضر می‌پردازد. برخی از آثار او عبارتند از: (۱) «بازخوانی مارکس» که در آن مهم‌ترین متون مارکس را از زاویه‌ی بت‌وارگی کالایی در قرن کنونی بررسی می‌کند؛ (۲) «کتاب سیاه سرمایه‌داری»، او در این نوشته علل پایانی به اصطلاح اقتصاد بازار آزاد را اثبات می‌نماید. (۳) بحران جهانی و تجاهل، سرمایه‌داری در حال زوال.

از کورتس سه مقاله به زبان فارسی در نشریات «نقد» منتشر شده است:

- گورکنان حقیقی سرمایه‌داری تازه امروز متولد می‌شوند، ترجمه‌ی امیر هاشمی، نقد شماره ۳.

- شکست سیاست توسعه در شرق و جهان سوم، ترجمه‌ی رضا سلحشور، نقد شماره ۹.

- پسامارکسیسم و پرستش کار، ترجمه‌ی ش. والامنش، نقد شماره ۱۸.

\*\*\*

این امر به هیچ‌وجه بدیهی نیست که جامعه‌ای «درباره»ی خود تعمق نماید. این کار تنها زمانی ممکن است که جامعه‌ای بتواند خود را از منظری انتقادی با دیگر جوامع در تاریخ و در عصر حاضر مقایسه کند؛ اما پیش از هر چیز در وضعیت‌هایی که در آن‌ها جامعه‌ای خود را به نحوی از درون مورد پرسش قرار دهد، تضادی را با خود حمل کند که در ساختار و تکامل خاص‌اش به وراثت خود اشاره دارد.

با اطمینان خاطر می‌توان گفت که این موضوع درباره‌ی کلیه‌ی جوامع پیشامدرن مصداق ندارد. آن‌ها به هیچ‌وجه جوامعی جهان‌گستر نبودند، آگاهی تاریخی نداشتند و از هیچ اقتداری بر تاریخ، به‌عنوان توالی روندهای تکوین و شکل‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی برخوردار نبودند. هم‌چنین با خود و با شکل ویژه‌شان در کشاکش نبودند. سلسله‌ای می‌توانست جای سلسله‌ی دیگری را بگیرد، اما شکل اجتماعی نمی‌توانست فی‌الفسه مورد سؤال قرار گیرد؛ زیرا برای آن هیچ معیاری وجود نداشت. چنین جوامعی می‌توانستند مدت زمانی طولانی و غیرقابل تصور خود را بازتولید نمایند (به‌عنوان مثال مصر باستان، به بیش از چندین هزارسال) بدون آن‌که از درون خود را به تلاشی کشانند؛ به این خاطر پایان‌شان در وهله‌ی نخست عمدتاً مشروط به علل خارجی بود.

تحت چنین شرایطی جوامع همواره به‌مثابه‌ی «جامعه به‌طور کلی» و نه در شکلی ویژه که می‌توانست شکل کاملاً متفاوتی باشد، پدیدار می‌شدند. و حتی - در دوران نسبتاً متاخر باستان - زمانی که اندیشه‌ی شکل‌گیری اشکال متفاوت حکومتی (سلطنتی، اولیگارشی، دموکراسی، استبداد) میسر شد، باز هم این

تمایزیابی در برابر پیکره‌ی اجتماعی - اقتصادی جامعه کاملاً بی‌تفاوت باقی ماند؛ بدین‌سان این شکل نه حتی به‌مثابه‌ی تکامل خطی تاریخ خود جامعه، بلکه هم‌چون چرخش جاودانی اشکال صرف سیادت ظاهری و دائماً برآمده از یک‌دیگر پدیدار می‌شد. همین امر در مورد نظریه‌ی دولت آرمانی (افلاطون) نیز صدق می‌کند، نظریه‌ای که تنها طرح آرمانی‌شده‌ی جامعه‌ای از پیش موجود و بازنمایی جامعه‌ای متصور و گذارناپذیر بود.

معدالک این تمدن‌های پیش‌رفته‌ی کشاورزی پیشامردن کورکورانه در «کارایی» شان شکوفا نشدند؛ آن‌ها اندیشه‌ورزی را فرای هستی حی و حاضر بلافصل‌شان بنا نهادند. اما این تأملات نه تأملاتی انتقادی نسبت به جامعه، بلکه «بلافصل نسبت به خدا»، یا کل جهان، یا راجع به موقعیت انسان در سماوات و یا درباره‌ی معمای مرگ بودند. از این‌رو ضرورتاً اندیشه‌ورزی‌ای بودند در شکل دینی و با محتوای مذهبی. این نوع تفکر «راجع» به خویشتن خویش، اما نه در ارتباط با خویشتن خویش، به‌مثابه‌ی تفکر به انسان و جامعه‌اش، بلکه در رابطه با خدا و سماوات، هم‌چنان در سازواره‌ی اجتماعی - اقتصادی پیش‌فرض‌شده، غیرانتقادی یک‌پارچه باقی ماند. زیرا به‌رغم فقدان استفهامش، این سازواره در وجه اثباتی کورکورانه‌اش «خاموش» نبود، بلکه سازواره‌ای بود به‌لحاظ فکری، کاملاً مشروعیت‌یافته؛ اما دقیقاً نه به‌عنوان اندیشه‌ورزی نسبت به خود در مقام برابرایستا، بلکه به‌مثابه‌ی جزئی ثانوی از نظام جهانی الهی.

بدین‌سان اندیشه‌ورزی دینی، علم طبیعی و مناسبات اجتماعی - اقتصادی وحدت بلافصلی را پایه ریختند که در اشکال مناسک چه در تفکر، چه در عمل و چه در مراودات اجتماعی برنامه‌ی و بازتولید می‌شوند. بدین خاطر نخست در زمان بسیار قدیم **هوش مندی کارکردی [Funktions-Intelligenz]** و **هوش مندی تعقلی [Reflexions-Intelligenz]** (یا از منظری جامعه‌شناختی: **نخبه‌گان عملی و نخبه‌گان فکری**) بی‌واسطه این‌همان بودند (پادشاهی خدا، سلطنت روحانی). اما در زمانی نسبتاً متاخرتر کارکرد اندیشه‌ورزی در سپهرهایی جداگانه از یک‌دیگر متمایز شدند. به این ترتیب نطفه‌ی تعارضی نهاد شد که ابتدا به‌گونه‌ای پراکنده خود را آشکار می‌نمود (یعنی در تخصیص و واگذاری مناصب در قرون وسطا میان شاه و پاپ)، بی‌آن‌که هم‌زمان این تعارض بر سر حوزه‌ی اقتدار مافوق تعیین‌شده، از چارچوب نظام مشترک مفروض فراتر رود.

به همان میزان که اندیشه‌ورزی تعقلی در این جوامع خود را از مناسک شدیداً مذهبی جدا می‌ساخت، مثلاً در فلسفه‌ی دوران قرون وسطا، این اندیشه‌ورزی یا مستقیماً به طبیعت (زیرا علم طبیعی در آغاز، بخش جدایی‌ناپذیری از فلسفه بود) و یا به انسان به‌عنوان موجودی شبه «طبیعی» روی آورد. از آن‌جا که شکل و نظام اجتماعی نمی‌توانستند فی‌الذات مورد سؤال واقع شوند، اندیشه‌ورزی ناگزیر بود خود را اساساً به دو مبحث «درباره‌ی» انسان اجتماعی محدود سازد. اولاً به مبحث «آیین اخلاقی»، یعنی آموزه‌ی «فضیلت‌ها» و رفتار اخلاقاً صحیح که موظف بود معیاری برای رفتار در اختیار انسان قرار دهد، بی‌آن‌که **دلایل اجتماعاً مشروط** آن‌ها را منتقدانه مورد پرسش قرار دهد. برای این متافیزیک، پیوند تصورات هنجاری‌اش با اشکال

اقتصادی - اجتماعی جامعه در تاریکی باقی ماند؛ رویکرد این متافیزیک همواره به سوی انسان تک‌افتاده، البته نه هنوز فرد کاملاً منزوی، به انسان در تعیین اجتماعاً «انجماد یافته» اش بود و موضوع آن در اساس مناسبت و مراسمی میان «مردان صاحب سلطه» بود: مخاطب (و بنابراین، «انسان»)، عبارت از **خانواده‌ی پدری** زمین‌دار بود.

ثانیاً اندیشه‌ورزی فلسفی در کنار «اخلاق»، هم‌چنین آموزه‌ای را برای «زندگی خوب» و «خوش‌بختی» انسان در چارچوب نظامی قطعاً پیش‌فرض گرفته‌شده برای همان مخاطبان تکامل بخشید. به‌عنوان مثال این فلسفه‌ی «هنر زندگی» به اشکال گوناگون لذت، در رابطه‌ی بین لذت و امساک (دیوژن) و غیره پرداخت؛ سرآخر این سؤال که هدف «زندگی موفق» چیست؛ این وجه فلسفه‌ی قدیم معطوف به **زیباشناختی‌کردن** هستی‌هی و حاضری بود که ارتباطش با مناسبات اجتماعی - اقتصادی همانند رابطه‌ی «آیین اخلاق» متافیزیکی با این امور مبهم ماند. سرشت اجتماعی این نوع اندیشه‌ورزی در بدل کردن خویشتن خویش و زندگی خود به **اثر هنری**، آن‌هم بدون در نظر گرفتن کلیت جامعه، و هم‌زمان و حتی‌الامکان دنبال کردن آموزه‌ی رفتار متعارف، از پا افتاد.

نخست در دوران مدرن، مبارزه برای خود شکل اجتماعی شروع شد و برای اولین بار در «انتقاد از جامعه»، آگاهی‌ای درباره‌ی شکل‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی، بحران و تبدیل جامعه پا گرفت. اما این نوع جدید اندیشه‌ورزی به آن‌جا منتهی نشد که جامعه به خودآگاهی انتقادی نائل شود. به‌جای آن، موضوع فقط پرداختن به شاکله‌ی فکری دینامیسمی کور شد که به میانجی نیازهای انقلاب مدرن اقتصادی آزاد شده بود. در این تحول، شکل انتزاعی پول، پدیده‌ای که تا آن‌زمان جانبی و حاشیه‌ای در جامعه بود، در روندی سیرنیتیکی [۱] و خودارجاعی به خود معطوف شد: زندگی اجتماعی زیر یوغ جنبش ارزش‌افزایی پول - به‌غایت انتزاعی و درخود بدل‌شده - قرار گرفت. با بدل شدن این تفکر، تعقلی نوین به بیان صرف این روند کورکورانه، همانند تفکر پیشین در اسارت متافیزیک باقی ماند، هرچند اینک در متافیزیکی سرانجام دنیوی‌شده و جدا از دین: جای متافیزیک لاهوتی خدایی سماواتی را متافیزیک ناسوتی پولی افسارگسیخته گرفت.

اما متافیزیک همانند شالوده‌ی اجتماعی‌اش نه تنها سکولار، بلکه هم‌چنین پویا گشت. مفاهیم انقلاب، تحول، روند، جنبش و غیره، بر تمایز اساسی این جامعه‌ی نوین و مدرن نسبت به تمام جوامع پیشین دلالت دارند: این جامعه نه فقط خود را از نظام قدیمی جدا نمود، بلکه هم‌چنین قادر نگشت جامعه‌ای درخود باقی بماند، جامعه‌ای ایستا درخود، همانند تمدن‌های قدیمی کشاورزی - دینی. این جامعه از همان نخستین آغازه‌هایش با خود در تضاد قرار گرفت، زیرا روند ارزش‌افزایی پول اشباع‌ناپذیر است و خود را مدام در اشکال جدید و همواره در مرحله‌ی تکامل بالاتری بازتولید می‌کند. ماشین سیرنیتیک به پولی که به «اصل متحرک» مبدل شده، مجال می‌دهد جامعه‌ی از هم گسیخته را هم‌چون شلیک تیری در مجرای زمانی خطی فرو پاشاند. بر همین اساس «تفکر انتقادی» تازه درباره‌ی جامعه تاریخ خطی و پیشرفتی را اختراع

کرده است که سمت‌گیری به آینده و انتقاد به هر وضعیت برای یک‌بار ایجادشده را به‌عنوان مرحله‌ی گذار صرف نسبت به هر وضعیت جدید و به اصطلاح بالاتر در نظر می‌گیرد. نخست در این رابطه، و همچنین بعدها، هوش‌مندی کارکردی و هوش‌مندی تعقلی در تضادی دستگاه‌مند و ساختاری با یک‌دیگر قرار گرفتند، زیرا اندیشه‌ورزی سکولار شده، نقش انتقاد برانگیزاننده و پیش‌برنده را در برابر «کارا بودن» ایستا و درجا زنده در سطح موجود تحول برعهده گرفت.

اما این انتقاد همیشه در قید و بند متافیزیک پول باقی ماند، زیرا این انتقاد چیزی جز بیان فکری تضاد درونی جامعه‌ی مدرن با خود نبود. نه فی‌نفسه اشکال بنیادین این جامعه، بلکه تنها عدم کفایت و «توسعه نیافتگی» کنونی‌شان همواره مورد انتقاد قرار گرفتند. از یک‌طرف، موضوع انتقاد از جامعه مدت درازی مدام حول انحلال بیش‌تر نظام کشاورزی - دینی قدیمی و آثار باقی مانده‌اش دور می‌زد؛ از طرف دیگر، جامعه روند پویایی خود نظام جدید را بازتاب می‌داد و در این معنا اهداف «تکامل» را اعلام می‌نمود. امری که همچنین برای مارکسیسم نیز صادق است. درست است که مارکس به‌عنوان یگانه منتقد مدرن همچنین رهیافت‌های انتقادی بنیادین به دوران مدرن یعنی اندیشه‌ورزی «ورای» متافیزیک پول را انکشاف داد، اما این تفکر نتوانست پایدار بماند. مادام که تحول پویای نظام مدرن جامعه بدین‌سان ادامه می‌یافت، انسان تنها مشتاق این بود که بداند چه چیزی «پس از آن خواهد آمد». موضوع مشاجره‌ی نظری، مرحله‌ی بعدی «تکامل» بود، نه اصل متافیزیکی، همانا نه گوهر یا منطق خود این «تکامل».

چنین به نظر می‌رسد که در پایان قرن بیستم، وضعیت اساساً تغییر کرده است. بعد از آن که مقوله‌ی پیشرفت دیرزمانی جذابیتش را از دست داد، به نظر می‌رسد نظریه‌ی انتقادی درباره‌ی جامعه - نه فقط نظریه‌ی مارکسیستی، بلکه نظریه به‌طور اعم - زائد و بی‌هوده شده است. در هر حال دوران پسامدرن با همه‌ی آنچه را که در تاریخ تاکنونی مدرنیزاسیون نظریه تلقی می‌شد، با بدگمانی به حساب «ادعای تمامیت‌خواه» به اصطلاح «روایت‌های کلان»، یا «نظریه‌های کلان» گذاشت. دیگر تمایلی به نگرش به کلیت جامعه وجود ندارد، می‌خواهند از «مفاهیم کلان» صرف نظر کنند تا به جای آن خود را در «نامتعیین‌بودگی» نظری آسوده‌خاطر سازند. جای نظریه‌ی انتقادی را بایستی بازی روشنفکرانه‌ی غیرمتعهدانه بگیرد.

این چرخش شگفت‌آمیز و این «خلع سلاح نظریه» از کجا منشاء می‌گیرد؟ این شبهه متحمل می‌شود که اندیشه‌ورزی نظری به این خاطر گنگ و لال گشت، چون شالوده‌ی پویایی (دینامیک) اجتماعی‌اش رو به خاموشی رفت. در مقیاس جهانی، دیگر هیچ جامعه‌ی سنتی وجود ندارد تا انسان بتواند خود را از آن جدا سازد. چنین به نظر می‌رسد که هیچ مرحله‌ی جدیدی از توسعه‌ی اجتماعی در چارچوب دوران مدرن نیز «در راه نیست»، زیرا خود روند ارزش‌افزایی اقتصادی از پا افتادش را آغاز کرده است. این روند ادامه دارد، اما تنها به‌عنوان روندی بحران‌زا و سلبی که دیگر نمی‌تواند از امیدی ایجابی آکنده شود.

تکامل فنی با متافیزیک مدرن پول ناسازگار است. اما تفکر انتقادی مدرن از این مرحله‌ی اندیشه‌ورزی، یعنی از ناسازگاری پول با تکامل فنی، به هراس می‌افتد، زیرا بدین‌سان ناگزیر می‌شود که بر محدودیت

خاص خود تفوق پیدا کند. درست در لحظه‌ای که در آن تمامیت‌گرایی (توتالیتاریسم) واقعی پول به‌نحوی بی‌سابقه و فراگیرانه بر واقعیت سیادت می‌یابد، مدعای خود نظریه‌ی انتقادی درباره‌ی جامعه به‌عنوان امری تمامیت‌گرا نکوهش می‌شود. [می‌گویند] نظریه و وظیفه‌اش را انجام داده است و حالا بایستی کلیت اجتماعی را در بحران‌اش به حال خود رها کند. تضاد واقعی اجتماعی که در شیوه‌ی تاکنونی‌اش دیگر قابل حل نیست، بایستی خیلی ساده از حوزه‌ی تفکر تبعید گردد. پایان تیره و تار تکامل مدرن، به شیوه‌ای پوچ و بی‌معنا، به‌مثابه‌ی گذار به «پراگماتیسمی نامتوهم»، مناسبی برای جشن و پای‌کوبی می‌شود. همراه با پایان تفکر انتقادی درباره‌ی جامعه، تفکر تعقلی به‌طور اعم نیز رو به خاموشی می‌گذارد.

هوش‌مندی تعقلی ناپدید می‌شود. اما هوش‌مندی کارکردی هم پیروز نگشته، بلکه صرفاً بی‌کس و کار شده است. از آن‌جا که هوش‌مندی کارکردی توسط اندیشه‌ورزی نظری مورد انتقاد قرار می‌گرفت، اما در عین حال از این طریق توأمآً جهت‌گیری و همراه با آن مشروعیت نوینی بدست می‌آورد، پایان قطب مخالف ساختاری‌اش به بحران خود این قطب مخالف بدل می‌گردد. نخبه‌گان عملی‌اش به پوچی کشانده می‌شوند، کارایی عملی‌شان دیگر نمی‌تواند بر بحران واقعیت فائق آید و در مضحکه پایان می‌یابد. اما این وضع مورد توجه واقع نمی‌شود، زیرا آگاهی روزمره نیز به حالتی کاملاً بری از تعقل گذار کرده است. قابلیت بسیار ستوده‌شده‌ی فرد مدرن برای اندیشیدن به خویشتن خویش، برای ایستادن «کنار خود» و نگریستن اصطلاحاً مجازی به عمل خود از بیرون، آشکارا مضمحل شود، این قابلیت ناپدید می‌شود، زیرا به تکامل مثبت جامعه‌ی مدرن وابسته بود. این جامعه دقیقاً در سرانجامش به شیوه‌ای شبح‌وار و یک‌به‌یک، با خود یکی‌وهمان شده است. نسل‌های پسامدرن دیگر مفاهیم اندیشه‌ورزی را — که برای آنان در مدت زمانی کوتاه چنان بیگانه شده‌اند، هم‌چون کیش مردگان در مصر باستان — درک نمی‌کنند. این مفاهیم همانی هستند که بودند و دیگر هیچ. آن‌ها بی‌واسطه با کنش از پا افتاده‌شان، هر اندازه بیش‌تر که این کنش غیرممکن‌تر می‌شود، این همان‌اند.

دوران پسامدرن بحران واقعیت را وا می‌زند و از خود می‌راند، از این طریق که می‌کوشد نقد جامعه را با بازیافتی [Recycling] نمایشی از آگاهی پیشامدرن جای‌گزین سازد؛ فلسفه‌ی خلع‌سلاح‌شده آرزو می‌کند کاملاً معصومانه به پارادایم‌های باستانی «اخلاق» و «هنر زندگی» بازگردد. اما این فلسفه فراموش می‌کند که پیش‌فرض‌های اجتماعی این تفکر دیگر به‌هیچ‌وجه وجود ندارند. شیوه‌ی تفکر غیرانتقادی پیشامدرن تنها به این شرط ممکن بود که جامعه به‌حالت ایستا در خویش آرمیده بود و تفکر انتقادی هم‌چون چیزی تهی و بی‌اهمیت نبود، بلکه به نظام جهانی خدای‌گونه‌ای معطوف می‌شد. هیچ راه برگشتی به این شرط وجود ندارد. از این‌رو نظام مدرن در مرحله‌ی پایانی‌اش به اولین جامعه‌ی کاملاً بی‌تعقل تاریخ بدل می‌شود. نظام مدرن همراه با توانایی اندیشه‌ورزی به خود، شرط بنیادین هستی انسانی را از دست می‌دهد. جامعه‌ای که فقط عمل می‌کند، دیگر جامعه‌ی انسانی نیست و سرانجام عمل کردن نیز از آن برنمی‌آید. در جنبشی تهی که هر معنای برترین و هر هدفی را از دست داده است، تفکر هنجاری «آیین اخلاقی» به‌ناگزیر رنگ می‌بازد، زیرا هیچ لنگر و شالوده‌ای ندارد. و فلسفه‌ی «زندگی موفق»، به‌عنوان «اثر هنری» خود انسان،

بدل به مضحکه‌ای غم‌انگیز می‌شود، زیرا این فلسفه بحران متافیزیک مدرن را نادیده می‌گیرد. این فلسفه مدعی تفکر «پسامتافیزیکی» است، هر چند مغلوب متافیزیک واقعی اجتماعی جامعه‌ی مدرن باقی می‌ماند. خودزیباسازی دوران پسامدرن در خانه‌ای مشتعل روی می‌دهد.

**منبع:** این مقاله در ژانویه ۲۰۰۲، در نشریه *Krise und Kritik der Warengesellschaft* انتشار یافته است.

### یادداشت‌ها

[۱]. سیبرنیتیک: مطالعه‌ی پیام‌ها، مکالمات و روابط انسان‌ها، گروه‌های اجتماعی، دستگاه‌ها و غیره، خصوصاً در ارتباط با مکانیسم‌های تنظیم و کنترل، برگرفته از «فرهنگ جامع روان‌شناسی و روان‌پزشکی» دکتر نصرت‌الله پور افکاری، ص ۳۵۷ - م